

دار بر دوش

نویسنده

يعقوب توكلى

دار بر دوش

سیداسدالله به ابرهای سیاه چشم دوخت، کلافه و سردرگم طول حیاط کوچک خانه‌اش را قدم زد، دستی به سر و صورتش کشید و زیر لب دعا خوانده سکوتی کشنده بر فضای خانه حکمفرما بود، صدای ضربان قلبش را می‌شنید، پالتوی مندرس و قدیمی‌اش را مرتب کرد، تمام دعا‌هایی را که از حفظ بود در ذهنش خود مرور کرد، در آن هوای سرد زمستانی عرق از پیشانی‌اش می‌چکید، بار دیگر به ابرها چشم دوخت دل آسمان گرفته بود. ناگهان صدای هک‌هک بال کبوتری در حیاط پیچید. به جانب صدا خیره شد، کبوتری سفید را دید که چشم در چشمش دوخته بود. آرام به طرف کبوترگام برداشت، به چند قدمی کبوتر رسید و لحظه‌ای براندازش کرد. در دلش آمدن کبوتر سفید را به فال نیک گرفت. دیدن آن پرندۀ زیبا در آن هوای اخم‌آلود و سرد نور امیدی بر دلش تاباند. دلش می‌خواست کبوتر را به آغوش بکشد و برایش آب و دانه بیاورد. اما دلش جای دیگری بود. چند روزی می‌شد که بساط خرده‌فروشی روبراه نبود و بی‌صبرانه در انتظار تولد آخرین فرزندش لحظه‌شماری می‌کرد.

کبوتر چند بار تیغۀ دیوار را با قدمهای آرام طی کرد و لحظه‌ای به سیداسدالله چشم دوخت. خودش را کمی جمع کرد و با یک جست به هوا بلند شد. سیداسدالله لحظه‌ای به خود آمد و پرواز کبوتر را به تماشا نشست. کبوتر به سرعت اوج گرفت و رفته رفته در دل آسمان به نقطه‌ای سفید مبدل شد. غرش رعد در آسمان پیچید و لحظه‌ای بعد ضرباهنگ ریزش قطرات باران فضای حیاط خانه را پر کرد. چشمهایش را بست و رو به آسمان ایستاد، فرود آمدن قطره‌های باران بر روی پوست صورتش مانند نوازش دستی مهربان روحش را آرامش می‌بخشید. چند دقیقه در همان حالت ماند. خواست به داخل خانه پناه ببرد، اما طاقت شنیدن ناله‌های دردآلود همسرش را نداشت، تنها آرزویش این بود که فرزندش به سلامت پا به دنیای خاکی بگذارد، و او بار دیگر شاهد لبخندهای مهربانانۀ همسر فداکارش باشد. بی‌اراده خود را به در کوچک حیاط خانه رساند و خود

را به کوچه زد و با قدم‌های آهسته به راه افتاد. بی‌توجه به جمعیت بازارچه گمرک در حال و هوای خودش بود و زیر لب دعا می‌خواند. لحظه‌ای به اطراف خیره شد و با دیدن پسربچه‌ای که در آغوش پدرش کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کرد، لبخندی بر لبانش نقش بست. حس کرد که باید هرچه سریعتر خود را به خانه برساند. در راه بازگشت خدا را شکر کرد که همسایه‌های مهربانی دارد و فکر کرد که بدون کمک زن‌های همسایه چه می‌توانست بکند. با قدم‌های بلند به خانه نزدیک می‌شد و قلبش با هر قدم تندتر می‌زد، به سر کوچه رسید، دلواپس و نگران وارد کوچه شد. کششی عجیب او را به سمت خانه می‌کشاند. حس غریبی داشت، دست‌های یخ‌زده‌اش را در زیر پالتو پنهان کرد. سکوت کوچه کمی برایش ترس‌آور بود. به در خانه رسید و تازه یادش آمد که در موقع رفتن آن را باز گذاشته است. دلش می‌خواست برگردد. طاقت شنیدن ناله‌های همسرش را نداشت. ولی نیرویی عجیب او را به داخل حیاط کشاند، لحظه‌ای مکث کرد، در دلش آشوبی به پا بود. خواست یکی از زن‌های همسایه را صدا بزند و احوال همسرش را بپرسد، اما زبانش نچرخید. از خداوند قوت قلب و جرأت طلبید. لب حوض کوچک حیاط نشست و مشغول تماشای تصویر ابرها بر آب حوض شد که آرام آرام به حرکت درآمده بودند. گاه‌گاهی قطره‌ای باران سینه آب حوض را می‌شکافت و با پدید آوردن دایره‌ای تودرتو موج کوچکی ایجاد می‌کرد. سید با خود اندیشید که چگونه قطره‌ای کوچک آرامش حوض را به هم می‌زند و آن همه آب را به حرکت وامی‌دارد؟ آن روز برایش روزی معمولی نبود. به کبوتر سفید فکر کرد، به حرکت ابرها، به موجهای کوچک آب حوض، گویی در عرش سیر می‌کرد. می‌دانست که فرزندش هنوز به دنیا نیامده، وگرنه زن‌های همسایه ساکت نمی‌نشستند و برای دادن خبر به او از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. آستین‌ها را بالا زد، و دست‌ها را در آب فرو برد، صدای اذان را از دل آسمان شنید و بی‌درنگ به طرف مسجد محل که پناهگاه همیشگی‌اش بود روانه شد.

بعد از سلام نماز عصر سر بر مهر گذاشت و به خلوت خود پناه برد. پس از چندی سر از سجده برداشت و امام جماعت مسجد را دید که با لبخند به او خیره شده است. خودش را جمع و جور کرد.

- «سلام حاج آقا.»

- «سلام از ماست سید اسدالله. دیدم تو حال خودتی، مزاحمت نشدم، راستش کمی حسودیم شد، برای من هم دعا کردی یا نه؟»

- «محتاجیم به دعا حاج آقا.»

بلند شد و دست حاج آقا را با گرمی در میان دو دستش فشرد و گفت: دعا کن حاج آقا... دعا کن فرزندم به سلامتی به دنیا بیاد.»

حاج آقا گفت: «به به... به سلامتی انشاءالله، می بینم که در یک عالم دیگه ای هستی، پس بگو... خب خب... اصلاً دلخور نباش... من مطمئنم که اون بالایی به نظر مخصوصی به تو داره... صفای باطن تو مثال زدنیه سید... اینو من نمی گم... همه اهل محل می گن، از چشمشون بدی دیدن ولی از تو نه... مردی که تونسته اینقدر در دل مردم جا باز کنه حتماً اون بالاها هم اسم و رسمی داره... کسی که حق خودشو حق مردم می دونه، مطمئناً از مرد مردماری مثل تو راضیه... امیدوارم که بچه‌ها ترگل و ورگل به دنیا بیاد و مثل حسین آقا برادر بزرگترش شاد و شنگول سؤالات دینی سخت سخت از من بپرسه... برو سید. برو که حتماً توی خونه بهت احتیاج دارن. فراموش نکن که اگر اون بخواد فقط یک لایه تار عنکبوت می تونه جان یک مردو نجات بده، اگر اون بخواد آب های طغیانگر نیل برای یه طفل چند روزه آرامش بخش تر از آغوش مادرش می شه، یدالله فوق ایدیهیم... من همیشه برات دعا می کنم سید... یاحق... برو... برو خونه و فردا با خبر خوش و شیرینی بیا... امیدوارم فردا روزه مونو با شیرینی تولد بچه‌ها افطار کنیم.»

از در مسجد که بیرون آمد حال دیگری داشت. قدم هایش بلندتر و سرعتش بیشتر شده بود. گفتگو با حاج آقا مانند باران در بهار روحیه اش را طراوت بخشید.

به کوچه وارد شد. این بار نگذاشت که دلواپسی به سراغش بیاید... در حالی که زیر لب دعا می خواند به خانه نزدیک می شد، با شنیدن صدای همه‌ها از داخل خانه گویی پر درآورد و به طرف خانه خیز برداشت، و خود را به داخل حیاط انداخت. زن های همسایه که در حیاط جمع شده بودند همگی به طرفش آمدند. یکی از آنها فریاد زد: «قدم نو رسیده مبارک سید.»

گویی تمام دنیا را به او تقدیم کردند، نفس بلندی کشید و رو به قبله زانو زد و پیشانی بر خاک گذاشت. پس از چند لحظه سر از سجده برداشت و گفت: «انشاءالله که سالمه.» یکی از زن ها گفت: «از سالمم سالمتره ماشاءالله.» بعد با خنده ادامه داد: سید از بس هول شده به دختر و پسرش کاری نداره!

سید گفت: «آخه به جز شکر کار دیگه ای از دستم برنمی آد، حالا چی هست راستی؟»

یکی از زن‌ها گفت: «کدومش بیشتر خوشحالت می‌کنه؟»
 سید گفت: «همونی که خدا خواسته.»
 یکی دیگر از زن‌ها گفت: «پس به نام خدا بدون که فرزندت پسره.»
 صدای هلهله یکی از زن‌ها بلند شد و خودش بلافاصله گفت: «می‌دونم که شب‌های احیا نزدیکه... ولی این بار خود امام می‌بخشد... دست خودم نبود.»
 ابرهای سیاه کاملاً پهنه آسمان را رها کرده بودند. سید به فکر اذان و اقامه‌ای جانانه بود که باید در گوش طفلش می‌خواند.

تا چند روز بعد شادی و شور در خانه سید لانه کرده بود. سید به چشم‌های کوچک فرزندش چشم دوخته اسمی را که برایش انتخاب کرده بود با همسرش در میان گذاشت. با موافقت او بلافاصله از جا بلند شد و قرآن را از توی طاقچه برداشت و گفت: «پس با اجازه شما اسمشو بنویسم.» لای قرآن را باز کرد و برگ‌های گل محمدی را بویید، چشم‌ها را بست و زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد. بعد بلافاصله در حاشیه صفحه این جمله را نوشت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم... در اواسط ماه رمضان المبارک به سال ۱۳۱۸ هجری شمسی خداوند فرزندی ذکور به بنده عنایت فرمود که نامش را سیدعلی گذاشتم، امید آن که لیاقت خدمتگزاری مولایش علی (ع) را داشته باشد. انشاءالله.»

* * *

سیزده بهار گذشت و کودک ناآرام سیداسدالله آرام آرام به واقعیت‌های پیرامون خود آگاه‌تر می‌شد. سیدعلی شرور و شیطان هم اکنون تجربه‌های بسیاری با خود داشت. تجربه‌هایی که باعث شد آن کودک سرکش در عنفوان نوجوانی در حوزه زندگی مردم همراه و هم سرنوشت خودش انگشت تفکر بگذرد. گرچه ترک تحصیل برای سیدعلی بسیار سخت بود، اما چاره‌ای نداشت و فقر چون دیوی حریص منتظر بلعیدن خانه و کاشانه‌اش بود. آن روز در دفتر مدرسه فرخی حالتی همچون عزا حکمفرما بود. آقای مدیر عصبانی و ناراحت پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زد. همه ساکت و آرام به چهره او چشم دوخته بودند. آقای مدیر ناگهان سکوت را شکست و گفت: «درسته که بچه ناآرام و شلوغی بود و گاهی گنده‌تر از خودش حرف می‌زد، ولی درسخوان بود، باهوش بود، استعداد درس خواندن داشت، حیفه که با شش سال درس خواندن همه چیز براش تموم بشه.»

یکی از معلمها گفت: «همسایه‌هاش می‌گن خیلی علاقه داره روضه‌خون بشه... خب ولش کنین شاید یه روضه‌خون خوبی بشه»

مدیر گفت: «چی می‌گی آقا... هرچی می‌کشیم از همین روضه‌خون‌ها می‌کشیم، خود من شنیدم. حالا اگه یه بچه‌ای از روی شیطننت بره روی منبر و روضه بخونه باید ولش کنن به امون خدا که هر کاری دلش خواست بکنه؟... بچه توی این سن و سال باید درس بخونه... برای روضه خوندن و نجاری وقت هست»

همان معلم گفت: «وقتی خودش دلش نمی‌خواد به زور که نمی‌شه درس خونش کرد.»

مدیر گفت: «باید بهش کمک بشه.»

یکی از معلمها گفت: «چه کمکی... اگه منظورتون کمک مالیه باید به عرض برسونم اگر خانواده‌اش قبول کنن خودش قبول نمی‌کنه... آقا چه‌جوری بگم این بچه خیلی حرف‌های نامربوطی می‌زنه... توی یک کارهایی دخالت می‌کنه که اصلاً با سن و سالش جور در نمی‌آد.»

بعد صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «این جور بچه‌ها همون بهتر که ول بگردن آقا... جایی درز نکنه یه بار من خودم شنیدم که بچه‌ها را دور خودش جمع کرده بود و داشت به... داشت به...» بعد از جایش بلند شد و در دفتر را کیپ کرد و ادامه داد: «داشت به شاه بد و بیراه می‌گفت.»

تمام چشمها به هم دوخته شد و سکوت فضای دفتر را در خود فرو برد.

همان معلم گفت: «حالا اگه این حرف‌ها به گوش کسی برسه می‌دونید چی می‌شه... اون که بچه است بهش کار ندارن، گردانندگان مدرسه فرخی هستن که دمبشون گیره آقا.»

مدیر لب بالایش را گزید و گفت: «درسته... خود من هم شنیدم... بچه گستاخیه... به نظر شما چی کارش کنیم؟»

یکی از معلمها گفت: «من تمام اهل این محلو می‌شناسم... با تک‌تک‌شون حرف زدم... باور کنید یه بار پاسبان اصغری یواشکی به من گفت که سیدعلی اندرزگو بدون مقدمه توی همین میدون شوش حرف‌های گنده‌تر از دهنش زده، حالا ریش و قیچی دست خودتون. من که از آینده کاری خودم می‌ترسم... شمارو دیگه نمی‌دونم.»

مدیر گفت: «همه ما می‌ترسیم آقا. راستش من فکر می‌کردم این ادا و اصول‌ها ناشی از فقر خانوادگی‌شه.»

یکی دیگر از معلم‌ها گفت: «نه آقا... من شخصاً زودتر از شما به این فکر افتادم، ولی بی‌فایده است.»

مدیر گفت: «چه‌طور؟»

معلم گفت: «عرض کنم، یه روز باهاش صحبت کردم، بهش گفتم که مدرسه می‌خواه از طرف دولت یه کمک هزینه‌ای براش در نظر بگیره... می‌دونید چی گفت؟ ... گفت لازم نیست حق خودمونو به عنوان صدقه بهمون برگردونن. این بچه محرک داره... بچه تو این سن و سال و این گنده‌پرونی‌ها...؟» بعد ادامه داد: «به عقیده من صلاح در همینه که نجار بشه... اگر نخواست جلوی دهن خودشو بگیره فووش یه مغازه نجاری تعطیل می‌شه... اصلاً به ما چه که برای بچه مردم نون خودمون و زن و بچمونو آجر کنیم؟»

مدیر دستی به سر و گوش خودش کشید و گفت: «حق با شماست آقایون... حالا که این‌طور شد جالبه بدونید که این نیم‌وجبی جابه‌جا از نجات مملکت حرف می‌زنه... شنیدم که در یک جایی گفته: مملکت داره از دست می‌ره... باید برای نجاتش فکری کرد.»

صدای قهقهه فضای دفتر مدرسه را تکان داد.

سیدعلی دستی به محاسن نرم خود کشید و از پشت پرده اشک به کتابی که در آن روز تاریخی توسط حاج آقا روح‌الله خمینی به او هدیه شده بود چشم دوخت. به دست نوازشگر و مهربانی که بر سرش کشیده شده بود فکر کرد. آن نصایح پدرانه دوباره در گوشش طنین‌انداز شد. آن روز را به یاد آورد که شهر تهران آکنده بوی باروت و رنگ خون بود. او با شتاب و هیجان پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد و از ته دل شعار می‌داد. لای کتاب را باز کرد و گریه امانش نداد. لحظه دیدار را به یاد آورد که وجودش مالا مال از شوق بود و دلش مانند پرنده‌ای سبکبال قصد پریدن داشت. درونش در تب و تاب کشنده غرق بود. ناآرام و بی‌قرار به عکس چسبیده بر سینه دیوار چشم دوخت و در خیال خود با او به گفتگو نشست. سعی کرد گفته‌های آن روز را به یاد بیاورد. چشم‌ها را برهم گذاشت و در غم غربت مقتدایش اشک ریخت، در خیال خود سعی کرد او را نشسته در کنج اتاقی در دیار غریب ترسیم کند.

غرق در خیالات خود بود که صدای مادرش او را به خود آورد.

- سیدعلی... پاشو محمد اومده.

خودش را جمع کرد، چشم‌ها را مالید و گفت: «محمد؟... کدوم محمد؟»
مادر گفت: «دوست محمد بخارایی دیگه... پاشو... خیلی وقته دم در ایستاده.»
با پاهای برهنه خود را به بیرونی رساند و از لای در نگاه کرد. محمد آرام و مطمئن به دیوار روبرو تکیه زده با تسبیح دانه درشتی که در دست داشت سرگرم بود.
بالحن دوستانه‌ای گفت: «بعضیا خودشون اینجان روحشون تو آسمونا!»
محمد لبخندی زد، جلو آمد و گفت: «خیلی وقته که از آسمونا بیرونمون کردن سید.»
یکدیگر را در آغوش گرفتند.

سیدعلی گفت: «کجایی مرد مؤمن، پوسیدم از تنهایی،... حالا دیگه می‌آی و مثل غریبه‌ها دم در می‌ایستی ... هان؟»

محمد گفت: «فکر کنم بد موقعی مزاحمت شدم.»

سیدعلی خندید: «بازم تعارفات شروع شد.»

محمد زمزمه کرد: «آخه چشمات می‌گن که اینجا نبودی، به زور برگشتی.»

هر دو چشم در چشم هم چند لحظه را در سکوت گذراندند.

سید گفت: «خب چه خبرا؟»

محمد گفت: «هی... خبرای خوب... خبرای بد...»

سید آهی کشید و گفت: «امان از خبرای بد...»

محمد افزود: «جون ده تا ایرانی و له‌له زدن یک سگ آمریکایی برابر شده، مملکتو

ببین، عدل و انصاف ازش می‌باره!»

بعد نگاهش را به عکس چسبیده بر سینه دیوار دوخت و ادامه داد: «اون وقت غم

غربت نصیب کسی می‌شه که به این موضوع اعتراض کنه.»

سید گفت: «می‌گن یه آمریکایی مست با ماشین زده یک دختر و کشته، کسی هم پیدا

نشده بهش بگه بالای چشمش ابرو...»

محمد آهی کشید، نگاهش را در نگاه سیدعلی قفل کرد و گفت: «فعلاً این شهر باشه

برای آمریکایی‌ها، بذار تا می‌تونن بتازن، فعلاً اوضاع طوری شده که باید با سگای

روغن‌زده شون برای ما پز بدن، توی خاک خودمون بززن نابودمون کنن و دولتمون هم

ازشون حمایت کنه. فعلاً شهر باشه برای اونا، بیابون برای ما، پاشو... پاشو که بچه‌ها

منتظرن. پاشو تا کوه و دشت و بیابون هم مال آمریکایی‌ها نشده یه جولانی بدیم.»

هر دو بلند شدند. مادر با سینی چای وارد شد و گفت: «کجا با این عجله، شما نمی‌تونین یه جا بند بشین؟»

محمد گفت: «بند نشدیم و روزگارمون اینه مادر!»

مادر گلایه‌آمیز گفت: «هرقدر هم کار داشته باشین باید چای بخورید، بعد برید... برای شما درست کردم، خودم که چای‌خور نیستم.»

چای را سرپایی نوشیدند و با شتاب خود را به کوچه رساندند.

محمد گفت: «امروز می‌خوام به دو نفر دیگه از دوستان معرفیت کنم. خیلی دلشون می‌خواد باهات آشنا بشن.»

اطراف میدان شوش مالا مال از جمعیت بود. از میان جمعیت گذشتند و بدون هیچ گفتگویی چند کوچه و پس‌کوچه را طی کردند و با احتیاط به کوچه‌ای باریک وارد شدند. هر دو با چشمانی کنج‌کاو اطراف را می‌پاییدند و جلو می‌رفتند. سرانجام مقابل خانه‌ای قدیمی توقف کردند. محمد چند ضربه به در زد. کمی بعد صدای مرد جوانی به گوش رسید: «کیه؟»

محمد با صدایی ساختگی گفت: «باز کن»

صدا پرسید: «با کی کار دارین؟»

محمد گفت: «با همونی که به خر آمریکایی گفته یابو!»

در با صدایی کشدار باز شد و جوانی به بیرون سرک کشید و گفت: «کجاشو دیدی، تازه به خود رئیس‌جمهور آمریکا هم می‌گم یابو!»

محمد با خنده گفت: «پس زود از این مملکت برو بیرون!»

یکدیگر را در آغوش کشیدند. در همان نگاه اول شیفته همدیگر شدند، به اتاقی کوچک و محقر رفته که در آنجا جوانی دیگر مشغول مطالعه بود.

محمد گفت: «دوست جدید و عزیز، آقای سیدعلی اندرزگو.»

بعد دستش را به سوی جوانی که در را گشوده بود دراز کرد و گفت: «ایشون هم آقامرتضی هستن، مرتضی نیک‌نژاد...» بعد نگاهی به اطراف کرد و گفت: «مثل این که خیلی رسمی شد، آقارضا شما هم خودتو معرفی کن.»

رضا با لبخندی خجالت‌آمیز گفت: «گفتی دیگه... رضا... رضا صفارهرندی، البته من و سید یک خرده آشنایی با همدیگه داریم.»

سید افزود: «بله... درسته من افتخار آشنایی با آقارضا را از زمان طلبگی در مدرسه

آشیخ علی اصغر هرندی دارم.»

محمد گفت: «کسی که به خر آمریکایی گفته باشه یابو محکومه یه چای بذاره با هم بخوریم و بعدش بیشتر با سید آشنا بشیم...» و سپس افزود: «البته یه چیزی بگم بچه‌ها... اگه یه بار دیدید این سید از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد رضاشاه وارد اتاق شد، خیلی تعجب نکنید. چون اگه اراده کنه می‌شه خود رضاشاه، رضاشاهی که حتی بچه‌هاشم نمی‌تونن قبول کنن که خودش نیست.»

حدود یک ساعت با گفتگوهای معمولی سپری شد، سیدعلی احساس کرد که به دنیایی دیگر وارد شده است. خود را در جایگاه واقعی خویش حس کرد. از این بابت مسرور و شادمان بود که بالاخره توانسته است شاهراه اصلی زندگی‌اش را کشف کند. او چند پله به اهداف بلندش نزدیک شده بود. لبریز از شور و شوق به چهره‌های صمیمی دوستانش چشم دوخت. دوستانی که همچون خود او غم فقر و درد میهن‌دوستی در سیمایشان موج می‌زد. پس از صرف چای محمد با گفتن بسم‌الله کاغذی را از جیب بیرون آورد و گفت: «بچه‌ها... بهتره بدونید که سیدعلی از شاگردهای قدیمی حاج صادق امانیه و توسط حاج آقامهدی عراقی معرفی شده. حاجی با توجه به شناختی که از سید داره، گفته که از ایشون علاوه بر مسائل نظامی در کار جمع‌آوری اطلاعات هم کمک گرفته بشه و اما اصل مطلب... به حول و قوه الهی وقت عمل فرارسیده و مجوز شرعی این عمل توی دستهای ماست، دوستمون آقای علی حیدری با زحمت زیاد تونسته دور از چشم ساواکی‌ها به خونه آیت‌الله سیدهادی میلانی بره و این حکمو به دست ما برسونه. آقای میلانی بر لزوم این کار تاکید فرمودن و دو دلیل محکم رو هم برای صدور این حکم بیان کردن. اول، تبعید آقا و دوم: امضای قرارداد کاپیتولاسیون. بهتره بدونید که آیت‌الله میلانی با قاطعیت تمام به مفسد فی‌الارض بودن جناب نخست‌وزیر حکم دادن.»

شور و حرارتی وصف‌ناپذیر در چشمان سیدعلی موج می‌زد. هر کلمه از گفته‌های محمد را به خاطر می‌سپرد. از این ساعت به بعد رسالتی سنگین بر دوش خود احساس می‌کرد. چهار جوان دستها را در هم گره کردند و با خدای خود پیمان بستند که در راه براندازی ظلم و ظالم لحظه‌ای از پای نشینند.

مرتضی گفت: «برای یه آتش‌بازی بزرگ، یک مقدمه درست و حسابی لازمه.»

محمد گفت: «اتفاقاً در خانه سیدعلی صحبت بر سر همین موضوع بود. گفتم تا بیابون‌های مملکت هم مال آمریکایی‌ها نشده باید توی کوه و بیابون جولان داد.»

رضا گفت: «دستور از جنابعالی، جولان دادن از ما.»

محمد گفت: «به قیافه‌ام میاد دستور بدم؟»

سیدعلی گفت: «ای ... همچین، حالا کی راه می‌افتیم؟»

مرتضی گفت: «همین فردا صبح چطوره؟»

محمد گفت: «خوبه... از این به بعد حمل و نقل اسلحه‌ها به عهده سیدعلی باشه، تجربه نشون داده که حساسی اهل دوخت و دوزه. تا حالا که مچش باز نشده... حالا اجازه بدین محض رفع خستگی یه ماجرای را براتون تعریف کنم... به حضورتون عارضم که این سیدعلی ما همانطور که گفتم، توی کار تغییر قیافه ید طولایی داره... حاج آقاعراقی تعریف می‌کرد یه روز دیدم آدمی غریبه به دیدن من اومده و سؤالات عجیب و غریبی می‌پرسه... خلاصه بعد از کلی وقت متوجه شدم که ایشان جناب سیدعلی اندر زگوست... حالا فکرشو بکنید حاج آقایی که چندین سال باهاش حشر و نشر داشته نتونسته به راحتی تشخیصش بده... تازه فکر می‌کنید از کجا می‌اومده؟... الان می‌گم...»

بعد شمرده شمرده گفت: «از ملاقات جناب دکتر اقبال.»

مرتضی پرسید: «کدوم اقبال؟»

محمد گفت: «نخست‌وزیر گذشته شاه دیگه.»

مرتضی با خنده گفت: «اونجا چه کار داشتی سید؟»

سیدعلی گفت: «رفتم یه چاق سلامتی کردم و برگشتم.»

رضا با تعجب گفت: «ای بابا... تو دیگه کی هستی!»

محمد گفت: «خب بهتره بریم و استراحت کنیم... تا برای یک کوهنوردی جانانه آماده بشیم!»

* * *

هوای کوهستان صاف و فرح‌بخش بود. سه جوان تا حد امکان از شهر فاصله گرفته بودند تا برای تمرینات نظامی خود ابتکار عمل بیشتری داشته باشند. همه در انتظار فرارسیدن روز موعود لحظه‌شماری می‌کردند و اغلب گفتگوها حول محور چگونگی انجام عملیات دور می‌زد. بعد از انجام چندین نوبت تیراندازی، در گوشه‌ای به استراحت پرداختند... مرتضی کاغذی را از جیب بیرون آورد و اولین پیشنهاد را مطرح کرد. پیشنهاد مرتضی مورد قبول همه واقع شد. مرتضی طرحی فرضی از ساختمان مجلس و چند

نقطه اطراف آن را بر روی کاغذ ترسیم کرد و گفت: «این درب بزرگ مجلسه که خودم جلوییش قرار می‌گیرم، از جلوی در تا ورودی تالار به عهده آقارضاست، محمد هم اینجا می‌ایسته، یعنی جلوی درب مدرسه سپهسالار... برای این که هوای همدیگه را هم داشته باشیم باید به طوری سنگر بگیریم که بتونیم در صورت لزوم حمایت لازمو به عمل بیاریم. البته فکر نکنید که این طرح خودمه، حاج صادق خیلی کمک کرده و قراره که روز عملیات هم تمام سازماندهی هابه عهده خودش باشه...»

سیدعلی گفت: «پس من چی؟»

مرتضی گفت: «آهان راستی داشت یادم می‌رفت!»

قلم را بر کاغذ گذاشت و گفت: «سیدعلی هم اینجا پناه می‌گیره... یعنی جلوی در چاپخانه مجلس.»

همه در ذهن خود صحنه اعدام انقلابی نخست‌وزیر را مجسم می‌کردند و دلها در دلهره‌ای از شوق و ادای تکلیف پرپر می‌زد. نقشه‌ها و مرور مراحل عملیات تا پاسی از شب به طول انجامید و چهار جوان به قصد آفریدن واقعه‌ای تاریخی به طرف چراغ‌های شهر که از فاصله‌ای بسیار دور سوسو می‌زدند، روانه شدند.

پرتو انوار خورشید، نوید ظهور روشنایی می‌داد. اندک اندک از پس کوه‌های مشرق ذره‌های نور تولد یک روز زمستانی را جشن گرفته بودند. روز پنجشنبه اول بهمن‌ماه ۱۳۴۳ آرام آرام از راه می‌رسید تا در حافظه خود ماجرای عظیم را به یادگار گذارد. همه چیز مهبیای به لرزه در آمدن پایه‌های کاخ استبداد بود. یک قلب در پنج کالبد می‌تپید و چشم‌ها نگران و مضطرب در چشمخانه می‌گشت. کاسب‌های اطراف میدان در حال آب و جارو کردن فضای جلوی حجره‌های خود بودند. شهر دوباره بیدار شده بود و شب سایه خود را جمع کرده و پاورچین پاورچین جای خود را به روشنایی روز می‌داد.

چهار جوان با دقت تمام وقایع را زیر نظر داشتند. با فاصله‌ای نسبتاً دور از هم در حرکت بودند و گاه‌گاهی از دور یکدیگر را می‌پاییدند. خیابان منتهی به ساختمان مجلس هنوز خلوت بود و تعدادی عابر پیاده در آن مشغول رفت و آمد بودند. طبق نقشه هرکدام در جای خود قرار گرفتند تا با تسلط بیشتری عمل کنند. چند لحظه در محل‌های مقرر ایستادند و آسوده‌خاطر از امکان حمایت از یکدیگر لبخندی به لب آورده و دوباره

پراکنده شدند... طبق نقشه باید به گونه‌ای عمل می‌کردند که به جز هدف تعیین شده به هیچ بی‌گناهی آسیبی نرسد.... در گوشه‌ای نسبتاً خلوت به همدیگر نزدیک شده و به چهره‌های یکدیگر خیره شدند. در چهره‌ها اراده‌ای خستگی‌ناپذیر هویدا بود. با وجودی که همه مردم از شدت سرما در خود فرو رفته بودند، چهار جوان گویی روزی گرم را سپری می‌کردند. ثانیه‌ها با شتاب سپری می‌شدند... ساعت نزدیک به نه و سی دقیقه می‌شد. همه با نگاه از یکدیگر وداع کردند. در درون هرکدام هنگامه‌ای برپا بود. سیدعلی خود را برای حرکت از پیش تعیین شده آماده می‌کرد. نگاهی به اطراف انداخت. چشم‌ها را بست و از ته دل خداوند رابه یاری طلبید. و شمرده شمرده اشهد خود را خواند.

ماشین حامل نخست‌وزیر در حالی که دو موتورسوار با لباسهای نظامی فاخر در دو طرف آن حرکت می‌کردند، از طرف خیابان شاه‌آباد وارد میدان بهارستان شد. سیدعلی با دیدن ماشین یک بار دیگر به وظیفه بزرگ خود اندیشید و آماده‌تر از پیش منتظر شد تا ماشین به او نزدیک شود. بدنه ماشین برق می‌زد و سیدعلی یک لحظه در خیال خود کودکان گرسنه و بی‌پناهی را مجسم کرد که آواره و سرگردان از حقوق اولیه خویش محروم بودند، دلش از نفرت لبریز شد و دندان‌ها را به هم سایید. ماشین به چند قدمی رسیده بود که سید با تمام توان خود را به وسط خیابان پرتاب کرد. صدای ساییده شدن لاستیک‌ها برخاست و ماشین درست در چند وجبی سید متوقف شد. دو موتورسوار با سرعت تمام از دو طرف سید گذشتند. نخست‌وزیر سراسیمه و دستپاچه از اتومبیل پیاده شد. محمد که مترصد چنین موقعیتی بود تا می‌توانست خود را به او نزدیک کرد و بدون فوت وقت اسلحه‌اش را به سوی او نشانه رفت. صدای شلیک گلوله قلب هوا را شکافت و خون از ناحیه شکم نخست‌وزیر بیرون زد و تعادلش را از دست داد. دست‌ها را بر جای اصابت گلوله فشرد و خم شد. محمد بلافاصله گلوله دوم را به طرف گردن او شلیک کرد. سیدعلی که مأموریتش را به نحو احسن انجام داده بود بلافاصله از جا بلند شد و با نفرت تمام گلوله‌ای شلیک کرد که از پشت سر جمجمه نخست‌وزیر را در هم شکست. مرتضی هم خود را به نزدیکی ماشین رسانید و چند گلوله پی در پی شلیک کرد.... گارد محافظ وحشت‌زده و سردرگم پراکنده شدند. همین که نخست‌وزیر در خون خود غلتید چهار جوان هرکدام از سویی پا به فرار گذاشتند. محمد که از شدت هیجان و خستگی نفس‌نفس می‌زد، نگران از حال دوستانش در حالی که می‌دوید به عقب برگشت

تا از سلامت آنها مطمئن شود. ناگهان بر روی یخ‌های آسفالت تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد. با تمام توان از جا بلند شد که ضربه قن‌داق یک تفنگ بر پشت گردنش فرود آمد و چند مأمور وحشت‌زده در اطرافش حلقه زدند....

سیدعلی چند کوچ و پسکوچه را دوید و خود را به گوشه‌ای خلوت رساند. ایستاد تا نفس‌نفس‌زدن‌هایش به حالت عادی بازگردند. در دلش آشوبی به پا بود. سعی کرد این تصور را که برای دوستانش اتفاقی افتاده از خود دور کند. آرام‌آرام به راه افتاد. نگرانی از حال دوستان و خرسندی از انجام رسیدن موفقیت‌آمیز عملیات حالتی دوگانه را بر وجودش تحمیل کرده بود. خستگی امانش را بریده بود. سینه‌اش به شدت می‌سوخت. زانوهایش از شدت هیجان می‌لرزید و این لرزش در قدم‌هایش مشهود بود. جای درنگ نبود. خیلی سریع تصمیمش را گرفت و به سوی خانه سیدحسین به راه افتاد. به زودی خود را مقابل خانه برادر دید. کوبه در را نواخت و لحظه‌ای بعد چهره خندان و مهربان او را در مقابل خود مشاهده کرد. سیدحسین به محض دیدن حالت پریشان سیدعلی پرسید: «چیه... چی شده... چرا پکری؟»

سیدعلی گفت: «اول یه قطره آب به من بده... خیلی زود.»

سیدحسین دستش را گرفت و به داخل خانه کشاند و او را به سوی اتاق برد و بلافاصله با لیوانی آب بازگشت. نوشیدن آب حالی دوباره به سیدعلی بخشید. سیدحسین که از دلیل اضطراب برادرش بی‌اطلاع بود گفت: «نگفتی چی شده... اتفاقی افتاده؟»

سیدعلی گفت: «بله... اتفاقی بزرگ.»

سیدحسین گفت: «نمی‌خوای به من بگی؟»

سیدعلی نگاهی به چهره صمیمی سیدحسین کرد و گفت: «منصورو کشتیم.» لب‌خندی از سر رضایت بر چهره سیدحسین نقش بست و بی‌اراده برادر را در آغوش فشرد و گفت: «بالاخره کار خودتونو کردین... بقیه کجان؟ خودت تنهایی که نکشتی؟... حتماً کسی دیگه‌ای هم بوده...»

سیدعلی گفت: «من هم از همین نگرانم... بعد از عملیات متفرق شدیم... نمی‌دونم بر سر بچه‌ها چی اومد.»

سیدحسین گفت: «خب حالا تکلیف چیه؟... من چه کار می‌تونم بکنم؟... بالاخره من هم باید سهمی داشته باشم.»

سیدعلی گفت: «توی این کار احتمال همه چیز وجود داره... من باید یه مدت از اینجا دور باشم... قرارمون با بچه‌ها همین بوده... اونا هم اگه سالم باشن حتماً همین کارو می‌کنن.»

سیدحسین گفت: «فکر خوبیه... نگفتی من چه کار کنم؟ راستی پول و پله داری...؟»
سیدعلی گفت: «یه مقدار دارم... می‌خوام برم مشهد... می‌ترسم کم بیارم.»
سیدحسین گفت: «نگران نباش... اونش با من... یه خورده پس‌انداز دارم. خدا خواسته که در راه حق خرجش کنم.» بعد به سوی صندوقچه کوچکش رفت و بلافاصله برگشت. پول‌ها را در مقابل سیدعلی گذاشت و گفت: «سیصد تومن... تا مدتی می‌تونی باهاش زندگی کنی... بعدش هم خدا کریمه.»

سیدعلی گفت: «ممنونم برادر... یه خواهش دیگه‌ای هم ازت دارم، ازت خواهش می‌کنم پس از رفتن من تمام عکس‌ها و مدارک منو تبدیل به خاکستر کنی تا با خیال راحت‌تری بتونم به وظایفم عمل کنم.»

دربه‌دوری و زندگی پنهانی آغاز شد. تمام دوستان جوان سید که هرکدام گوشه‌ای از عملیات را برعهده داشتند در حبس به سر می‌بردند. سید با بردباری تمام فراق دوستانش را تحمل می‌کرد. به او خبر رسید که برادرش سیدحسین در چنگ ساواک اسیر شده و از او خواسته‌اند به هر قیمتی که شده برادرش را پیدا کند و تحویل دهد. سیدعلی می‌دانست که ساواک برای پیدا کردن او ممکن است به هر عملی دست بزنند... آرام و مطمئن به دوست جوانش چشم دوخت که با جدیتی تمام در مقابلش نشسته بود. طلبه جوان رابط بین او و هم‌زمانش بود و تمامی اخبار جدید به را در اختیار او می‌گذاشت.

سید نگران از حال برادرش گفت: «از بچه‌ها و حاج‌مهدی چه خبر؟»
جوان گفت: «همشون زیر شکنجه‌ان... ساواک دنبال شما می‌گردد... برادر کوچکتون سیدمحمد هم دستگیر شده... اونو به اصفهان فرستادن تا ردی ازتون پیدا کنه. همه می‌گن شما باید یه مدتی از کشور خارج بشید تا آب‌ها از آسیاب بیفته. شهر قم فعلاً برای شما جای امنی نیست.»

سیدعلی آهی کشید و گفت: «شنیدم سیدحسین هم به مشهد فرستاده شده.»

جوان گفت: «بله... چند مأمور هم باهاش. اداره اطلاعات شهربانی کشور شکست خودشو پذیرفته و به ساواک اعلام کرده که هیچ رد پایی از شما پیدا نکرده. چند شب پیش مأمورای ساواک و شهربانی تمام خونه‌های اقوامتونو زیر و رو کردن. از سرشب تا صبح فکر کردن شما توی یکی از اون خونه‌ها هستین.»

سیدعلی از جا برخاست و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد. در دلش برای دوستان صبر و تحمل آرزو کرد.

جوان گفت: «حاج مهدی عراقی معتقده که شما هرچه زودتر از کشور خارج بشید بهتره... گفت به شما بگم که این نظر تمامی اعضای هیات مؤتلفه است.»

سیدعلی گفت: «سمعاً و طاعتاً... همین فردا راه می‌افتم.»

طلبه جوان گفت: «همسفر نمی‌خوای سید؟»

سیدعلی گفت: «چرا که نخوام؟ قدرت چهار دست از دو دست بیشتره.»

و دست طلبه جوان را فشرد و گفت: «گرچه تمامی راه‌ها به روی ما بسته شده ولی به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل، ما می‌زنیم به راه.»

جوان گفت: «سید شما گذرنامه دارین؟»

سید لبخندی زد و گفت: «گذرنامه‌های این مملکت به ما نمی‌رسه، گذرنامه من امید به اون بالائیه اگر اون نخواد تمام گذرنامه‌ها باطله.»

جوان به چهره آرام و متبسم سید نگاهی انداخت و پرسید: «مقصد کجاست سید؟»

سید گفت: «فعالاً دیار جنوب... گرم و خشک... فعالاً آبادان... اگر خدا بخواد از اونجا می‌ریم به پابوس شاه‌نجد... کسی همیشه پناهگاه بی‌پناها بوده.»

جوان گفت: «پس باروبندیلمو جمع کنم سید؟»

سیدعلی گفت: «بدون معطلی... ولی دست و پا گیر نباشه.»

طلبه جوان با شور و شوق فراوان دست‌های سید را فشرد و از اتاق بیرون رفت.

باد خنکی از روی آب‌های کارون اروند می‌وزید. طلبه جوان و سید غرق در خیالات خود به خشکی آن طرف رود چشم دوخته بودند. هر دو در آرزوی رسیدن به آن طرف لحظه‌شماری می‌کردند. طلبه جوان که سکوت را طولانی دید لبخندی زد و گفت: «توی چه عالمی هستی سید؟»

سید دستی به محاسن خود کشید و گفت: «توی این فکر بودم که ای کاش من و سپهبدنصیری با هم تنها بودیم... درست همین جا... تک به تک... بعد شم اقبال و ایادی دیگه شاه پیدا می شدن.»

طلبه جوان خواست چیزی بگوید... که پیرمرد قایقران بلند آنها را صدا زد، هردو از جا برخاستند.

پیرمرد گفت: «یادتون باشه بعد از برگشتن شناسنامه هاتونو از مأمورای لب ساحل پس بگیرین. خیلیا هستن که زیادی بهشون خوش می گذره و شناسنامه هاشون یادشون می ره. زود باشین سوار شین.»... طلبه جوان و سید نگاهی حاکی از آغاز یک موفقیت به یکدیگر انداختند و با شتاب خود را به داخل قایق رساندند. لحظه ای بعد موتور با سر و صدای زیاد شروع به کار کرد و قایق آرام آرام به راه افتاد. موتور قایق با قدرت تمام آنها را پس می زد و سینه رود را می شکافت. بادی خنک با موهای مسافران بازی می کرد. سیدعلی نگاهی به پیرمرد دشداشه پوش انداخت و گفت: «پدرجان چقدر می تونیم به مرز عراق نزدیک بشیم.»

پیرمرد گفت: «می تونیم تا خود خشکی هم بریم... فعلاً عراقیا با ما خوبن.»

سیدعلی گفت: «پس اگه ممکنه یه سری به اونجا بزنین.»

پیرمرد گفت: «شتاب نکنین... دارم می رم.» قایق لحظه به لحظه به مرز عراق نزدیک می شد و نی زارها رفته رفته نمایان تر می شدند. نفس در سینه هردو حبس شده بود.

طلبه جوان گفت: «پدرجان... کسی می تونه برای چند دقیقه اونور مرز پیاده بشه؟»

پیرمرد گفت: «چرا که نه...»

سید گفت: «اگه پیاده شد و زد به چاک چی؟»

پیرمرد گفت: «اون وقت سر و کارش با مأموراس، عراق پر از مأمور ایرانیه. خیلی

سریع کت بسته برش می گردونن.»

سیدعلی گفت: «حالا اگه مسافره ای شما باشن چی، به شما کاری ندارن؟»

پیرمرد گفت: «هرکی بخواد در بره شناسنامه دست مأموراس... زود می رن سراغ

خانواده اش.»

قایق به نزدیکی ساحل رسیده بود، سیدعلی گفت: «پس به شما کاری

ندارن؟»